

پاره کند و من هم حق دارم او را از پای در آورم. بنابراین، حق چیزی نیست جز قدرت. آزادی من زمانی کامل خواهد بود که قدرت من کامل باشد. آزادی دادنی نیست، گرفتاری است و باید دائم از آن دفاع کرد، حتی اگر به قیمت آزادی دیگران تمام شود.

انتقادات مارکس به ماکس اشترنر در ایدئولوژی آلمانی که شکل جدلی و ملانقطی به خود گرفته است، ممکن است به نظر بعضی مفسرین افاده‌فروشی‌های روشنفکرانه به نظر رسند. اما به گفته‌ی سیدنی هوک، مطالعه‌ی دقیق این انتقادات - پس از مطالعه‌ی کتاب یگانه و مال او - نشان می‌دهد که این نقد گرچه در بعضی جاها جنبه‌ی شخصی به خود می‌گیرد، اما ضمن بهادادن به جنبه‌های مثبت کتاب اشترنر دقیقاً با موضوعات طرح شده از سوی او برخورد می‌کند. مارکس جنبه‌های مثبت بحث ماکس اشترنر را در موارد زیر می‌ستاید:

۱) انتقاد اشترنر از توسل به ترحم، شفقت و انصاف مردم برای حل مسایل اجتماعی؛
 ۲) انتقاد او به وجود «حق طبیعی و ذاتی». این نظر اشترنر راه را برای نقد مالکیت خصوصی باز می‌کند؛ و

۳) دیدگاه پراهمیت اشترنر که آزادی رسمی (صوری) یک انتزاع تو خالی است و آزادی یعنی توان انجام واقعی چیزی و داشتن قدرت انجام آن نه روی کاغذ بلکه در واقعیت.

<http://www.golshan.com>

اما موارد زیر را مارکس نقد می‌کند:

۱) اشترنر، به جای مفاهیم انتزاعی چون مذهب، خدا و انسان، مفهوم وحشتناک‌تر و انتزاعی‌تری به نام من و منیت (ego) را قرار می‌دهد. مارکس می‌پرسد: من یا خود مگر چیست؟ آیا چیزی جز چکیده‌ی مجموعه‌ی درهم پیچیده‌ی روابط اجتماعی است؟ اگر انسان و منیت او را از روابط اجتماعی‌اش جدا کنیم، آیا من (ego) او را چون لاشه‌ی نمی‌بینیم که دوستی‌هایش، علایق‌اش، عشق‌اش و روابط سیاسی‌اش چون مثنی سنجاقی در آن فرو رفته باشد؟ آیا بهتر نیست بگوییم که اگر این روابط اجتماعی از من گرفته شود، آن چه می‌ماند یک من تهی از محتواست؟ واقعیت این است که روابط اجتماعی مختلف، شخصیت‌های مختلف و من‌های مختلف می‌سازد.

۲) پذیرش مفهوم انتزاعی خود یا من از سوی ماکس اشترنر همچون شرط یا علت زندگی اجتماعی، به جای آن که برعکس خود یا من را معلول زندگی اجتماعی بدانند، او را از نظر شناخت‌شناسی هم به ذهنی‌گری می‌کشاند. او از این پیش‌فرض که «هیچ چیز خوب یا بد وجود ندارد، بلکه این فکر انسان است که چیزی را خوب یا بد می‌کند»، در واقع به این نتیجه می‌رسد که «هیچ چیز وجود ندارد، بلکه این فکر انسان است که چیزها را به وجود می‌آورد». اشترنر با

اعلام عدم تطابق مفهوم دولت، امپراتور، کشور و غیره با آنچه اعلام می‌شود، در واقع ادعا می‌کند که گویی چنین نهادهایی در واقعیت قدرت خود را از دست داده‌اند. در حالی که دولت به‌عنوان وسیله‌ی سرکوب مردم، با چنین شیوه‌ی استدلالی از میان نمی‌رود. اگر من به این درک رسیده‌ام که نظام آموزش موجود به‌دروغ دولت را نهادی منزّه و پرهیزکار به من معرفی می‌کند، به آن معنا نیست که قدرت دولت به‌عنوان یک دشمن از میان رفته باشد.

مارکس مثال جالبی را در این زمینه برای هگلی‌های جوان می‌آورد: ادگار باوئر به‌خاطر اهانت به دولت پروس به دادگاه احضار می‌شود. پس از آن که حکم دادگاه برایش خوانده می‌شود، از او می‌پرسند چیزی برای گفتن دارد؟ او با آرامش جواب می‌دهد: «این حکم منطقاً باطل است چرا که حکم دادگاه در مورد شهروندان صادق است. از آن‌جا که من دولت را به رسمیت نمی‌شناسم شهروند این دولت نیستم و حکم در مورد من صادق نیست. پس، از نظر من وجود خارجی ندارد.» مارکس می‌گوید: «دیالکتیک بحث ادگار باوئر بی‌نقص است، چرا که ثابت می‌کند قدرت دولت بر او جاری نیست. اما وجود او در پشت میله‌ها و دیوارهای سنگی زندان نشان از قدرت واقعی دولت دارد.»

عموماً معتقد بودند که ادگار باوئر به‌راستی — و بر پایه‌ی این فرضیه که نفس انسان چیزی جز خود و تغییرات حاصله در نفس خویش را نمی‌شناسد (Solipsism) — خود را قانع کرده بود که تمام آن میله‌های زندان و دیوارهای سنگی خطایی بصری پیش نبوده است که در ژرفنای خودآگاهی‌اش جای داده شده بود. خلاصه آن که امتناع اشترنر و دیگر دوستان آنارشئیست او از پذیرفتن قدرت دولت از طریق استدلال دیالکتیکی به معنای ناپدید شدن این قدرت نیست. (۳) تقلیل روابط اجتماعی و تولیدی حاکم بر زندگی به آگاهی فردی برای توضیح فرایندهای اجتماعی کافی نیست. چنین برخوردی توضیح علی‌پدیده‌های اجتماعی و از این‌رو فعالیت اجتماعی هشیارانه را ناممکن می‌کند. مارکس در نقد خود از اشترنر ثابت می‌کند که از شرایط ذهنی فرد نمی‌توان صحبت کرد مگر آن را در چارچوب مجموعه‌ی پیچیده‌ی جامعه‌ی قرار دهیم که فرد در آن زندگی می‌کند. آگاهی انسان محور تاریخی دارد. آنچه را که چشم یک عضو جامعه‌ی اولیه می‌بیند، با آنچه چشم عضو یک جامعه‌ی پیشرفته می‌بیند، کاملاً متفاوت است. خصلت متفاوت فضای اجتماعی این دو فرد دقیقاً موجب تفاوت دید می‌شود.

(۴) مارکس همیشه در برابر مفهوم انتزاعی خود و آزادی انسان — همچنان که آنارشئیست‌ها مطرح می‌کنند — موضع‌گیری داشت. اشکال اشترنر، به‌عنوان نمونه‌ی برجسته‌ی یک آنارشئیست، این بود که میان من و جهان بیرون دوگانگی شدیدی به وجود آورده بود و از

این رو هیچ‌گونه سازمان‌دهی اجتماعی و مسئولیتی را نمی‌پذیرفت، درحالی‌که انسان در یک فضا و محیط معینی به دنیا می‌آید و از ابتدا موجودی جدا از فضای خانوادگی و اجتماعی نیست. تنها در مرحله‌ی پیشرفته‌ی زندگی است که انسان به جدا کردن خود از محیط خویش آگاهی می‌یابد - یا به عبارتی به مرحله‌ی خودآگاهی می‌رسد. خودآگاهی از آخرین مراحل رشد و تکامل ذهن انسان است. تقابل میان خواست‌های خود و دیگران همیشه شکل ویژه دارد و مشروط به عوامل تاریخی و روانی معین است. به نظر مارکس، نه شعار «همایهات را دوست بدار» یک شعار هشیارانه است و نه شعار «خود را دوست بدار». به قول او:

کمونیست‌ها موعظه‌ی اخلاقیات نمی‌کنند. این کار را اشرار می‌کنند. آنان در صدد تبدیل «فرد خصوصی» به یک موجود حرفه‌ای «عاشق دیگران» نیستند... بلکه تنها این مطلب را کشف کرده‌اند که آنچه در طول تاریخ، «منافع عام» خوانده شده، در واقع ادامه‌ی «منافع خصوصی» افراد ویژه بوده است... تقابل میان این دو شکل منافع، صرفاً ظاهری است، چرا که منافع عام پیوسته از منافع خصوصی سرچشمه می‌گیرد. منافع عام، قدرتی مستقل با تاریخی مستقل را نمایندگی نمی‌کند. تضاد ظاهری میان این دو پیوسته به وجود می‌آید و از بین می‌رود. در این جا ما با یک «وحدت مضمی» دوسوی یک تضاد از نوع هگلی سروکار نداریم، بلکه مواجهه با از میان رفتن شکلی از وجود قبلی فرد در شرایط مادی معین هستیم. (نقل از سیدنی هوک - صفحه‌ی ۱۸۱).

<http://www.golshan.com>

مارکس برای روشن شدن مطلب مثالی می‌آورد که برای رهبران سندیکا‌های کارگری زمان خودش ملموس بود: فرض کنیم که کارگری بر این مبنا که آزادی او در تولید و استفاده از مهارت منحصر به فردش از میان می‌رود، از پیوستن به اتحادیه امتناع کند؛ یعنی منافع عام کارگران با منافع خصوصی فرد مورد بحث در تضاد افتاده باشد. این فرد در هر لحظه خود را در موقعیتی می‌یابد که یا باید به‌بهای از دست دادن برخی از منافع بلافصل خود با رفقای کارگرس متحد شود و یا به از دست دادن درآمد آزادی‌ها و منافع مهم خصوصی به دلیل نداشتن اتحادیه تن بدهد. و تازه، در این جا فقط منافع مادی مطرح نیست بلکه معنوی پراهمیت تری نیز مطرح است که جزء جدایی‌ناپذیری از منافع کلی هر فرد است. و می‌دانیم که این مثال در جهان امروز نسبت به جهان ۱۵۰ سال پیش در مورد کارگران مناسب‌تر است.

اما اگر تضاد میان فرد و جمع باید تابع منافع مشترک آنها شود، چرا این مطلب در مورد

تضاد میان طبقات صدق نمی‌کند؟ به نظر مارکس، دلیل این مسئله را در شیوه‌ی تولید جامعه می‌توان یافت. تضاد میان فرد کارگر و جمع کارگران تضادی است موقت که تابع منافع بسیار پراهمیت‌تر جمع آن‌هاست. تضاد میان طبقه‌ی کارگر و سرمایه‌دار تضادی بنیادی است که در آن، ضعف یک سو بیانگر قدرت دیگری است و قدرت یک طرف بیانگر ضعف دیگری.

۵) درس اخلاق اشترنر شبیه هابز است. مفهوم عدالت در این نوع اخلاقیات دادن مال هرکس به خودش است. موعظه‌ی فلسفه اخلاقی خودپرستی، چیزی جز دفاع از مالکیت خرده بورژوازی نیست؛ کسی که تولیدش فردی، محلی و محدود است و از صنایع بزرگ کارخانه‌یی و اتحادیه‌های کارگری وحشت دارد. به قول مارکس: «ااشترنر دلیل دیگری به ما ارائه می‌دهد که چه گونه احساسات حقیر یک خرده‌بورژوا می‌تواند بال‌های یک ایدئولوژی بلندپرواز را به عاریت گیرد.»

در این زمینه مارکس مطلب از لحاظ تاریخی بسیار مهمی را به این شکل مطرح می‌کند که دانش، مهارت‌ها، مصالح و مواد، و در یک کلام قدرت تولیدی یک جامعه، ساخته و پرداخته‌ی نسل‌های بی‌شمار بشر در طول تاریخ است و هیچ فردی از جامعه - که در همکاری جمعی با دیگران کار می‌کند - نمی‌تواند مدعی حق منحصر به فرد و خصوصی خویش بر این قدرت تولیدی باشد. فرد حتی زمانی که به تنهایی کار می‌کند، به راحتی می‌تواند مشاهده کند که بیشترین ابزار و عوامل مورد استفاده‌اش نه متعلق به شخص او، بلکه مربوط به دیگران و نسل‌های پیش از او بوده است - از سنت و تکنولوژی گرفته تا زبان، علم و غیره که بدون آن‌ها قادر به انجام هیچ کاری نخواهد بود.

ماهیت اجتماعی فرایند تولید چنان است که شعار «محصول تمام و کمال هر فرد متعلق به اوست» را بی‌معنا می‌کند. آنچه تولید می‌شود محصولی جمعی است. مارکس بعدها در سرمایه ثابت می‌کند که این تنها کار جمع و مجموعه‌ی کار کل تولیدکنندگان جامعه است که حق انحصاری بر آنچه تولید می‌شود، دارد.

به نظر مارکس شیوه‌ی تفکر اشترنر نه تنها ریشه در اخلاقیات هابز دارد، بلکه آشخور دیگرش تئوری سودجویی و نفع شخصی جرمی بتام است. از نظر بتام منافع فرد از نظر روانی چیزی ثابت و تغییرناپذیر است و ریشه‌ی تمام انگیزه‌های انسان را باید در این حس سودجویی انعطاف‌ناپذیر فرد جست و جو کرد.

انتقاد مارکس به «سوسیالیست‌های حقیقی»

مرحله‌ی پراهمیت دیگری از تکامل فکری مارکس و انگلس، ضمن مبارزه‌ی ایدئولوژیک آن دو با گرایش فکری دیگری در میان هگلی‌های جوان، که بعدها لقب «سوسیالیست‌های حقیقی» گرفتند، صورت گرفت. موزس و کارل گرون دو نماینده‌ی اصلی این گرایش بودند. از آن‌جا که نقد آن روز مارکس به دیدگاه آن‌ها، هنوز تازگی و اعتبار خود را در مورد بخش‌های وسیعی از جهان از دست نداده است، و با وجود این که پیش‌تر هنگام بررسی فعالیت مارکس در روزنامه‌ی راینیش تایتونگ اشاره‌ی گذرایی به آن شد، تحلیل بیشتر این نقد ضروری به نظر می‌رسد. البته بررسی این بحث تنها با توصیف شرایط اجتماعی - سیاسی آن روز آلمان قابل درک است.

<http://www.golshan.com>

آلمان در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم کشوری است که با وجود پیشرفت‌های عظیم در زمینه‌ی فلسفی، از جهت اجتماعی - سیاسی به‌طور چشم‌گیری از سایر کشورهای غرب اروپا عقب مانده بود. گرچه کانت و هگل خواست‌های ایدئولوژیک بورژوازی را آشکارا و با بلاغت هرچه تمام‌تر بیان کرده بودند، اما بورژوازی صنعتی آلمان در آن کشور قدرت سیاسی نداشت. این قدرت اساساً در دست اشرافیت زمین‌دار و طرفداران آن در دربار و دولت متمرکز بود. قدرت این اشرافیت در اوایل قرن نوزدهم توسط ناپلئون - در بخش‌هایی که توسط فرانسه اشغال شد - به چالش گرفته شد. گشش آزادی‌های دموکراتیک و برقراری نظام گمرکی و مالیاتی نوع پیشرفته‌تر فرانسه، مشوق سرمایه‌های صنعتی در مناطق تحت اشغال فرانسه بود. شکست ناپلئون از انگلستان، این خطر برای حکومت نیمه‌فئودالی - مبدی آلمان برطرف شد اما خطر بورژوازی صنعتی برای این حکومت از میان نرفت. بورژوازی، خواستار نظام گمرکی واحدی در چهل و نه ایالت آلمان و قوانین حمایت از صنایع داخلی در برابر فراورده‌های برتر خارجی - به‌ویژه انگلستان - بود. اما این قوانین به‌ضرور اشرافیت زمین‌دار بود، چرا که بازارهای انگلستان و دیگر کشورهای اروپای غربی را برای فروش فراورده‌های کشاورزی از دست می‌داد. پادشاه پروس گرچه به‌ظاهر نقش میانجی اشرافیت زمین‌دار و سرمایه‌داران صنعتی را بازی می‌کرد، اما در اساس، هم شاه و هم دولت او جانب یونکرها را می‌گرفتند. از سوی دیگر، اصلاحات ارضی اشتاین قشر وسیعی از خرده‌مالکین را به وجود آورده بود که همراه با شمار بزرگ صاحبان کارگاه‌های کوچک و تجار و کسبه‌ی خرد، طبقه‌ی خرده‌بورژوازی را ایجاد کرده بود که اکثر آن‌ها هم مخالف زمین‌داران بزرگ بودند و هم مخالف بورژوازی صنعتی. از سوی دیگر طبقه‌ی کارگر نوپای آلمان سخت زیر استثمار بود.

در چنین شرایطی دیوان‌سالاری بزرگ و پر قدرتی به وجود آمده بود که گرچه خود را مستقل از تمام این طبقات و مافوق همه می‌دانست، اما اساساً جانب زمین‌داران بزرگ را داشت. بورژوازی صنعتی این دیوان‌سالاری وسیع را مانعی در مقابل گسترش صنایع و باری بر دوش هزینه‌ی تولید صنعتی می‌دید.

بورژوازی در مبارزه‌ی خود با زمین‌داران، پادشاه پروس، بوروکراسی دولتی و بخش وسیعی از خرده‌بورژوازی، متحد بالقوه‌ی خود را در کارگران و بخشی از خرده‌بورژوازی می‌دید. اما از آن‌جا که طبقه‌ی کارگر ضعیف و خرده‌بورژوازی نیز سلطنت طلب بود، بورژوازی دست به ترفندهای زیر می‌زد: (۱) شریک کردن زمین‌داران در منافع خود؛ (۲) وابسته کردن دولت به قدرت مالی خود؛ (۳) فرستادن تومار و عریضه به شاه و دولت برای برقراری یک قانون اساسی با عنوان «پیشرفت اجتماعی»؛ «بشردوستی» و غیره. در چنین زمینه و متن اجتماعی - سیاسی است که می‌توان شیوه‌ی رفتار سوسیالیست‌های حقیقی، و مبارزه‌ی ایدئولوژیک مارکس بر ضد آن‌ها را درک کرد.

در سال‌های دهه‌ی ۱۸۳۰، هم جنبش «آلمان جوان» و هم «هگلی‌های جوان»، آشکارا همراه با بورژوازی آلمان خواستار برقراری حقوق مدنی و آزادی‌های دموکراتیک موجود در انگلستان و فرانسه بودند. اما در سال‌های دهه‌ی ۱۸۴۰ با فروپاشی دو جریان سیاسی بالا و گسترش ایده‌های سوسیالیست‌های فرانسوی، روشنفکران ترقی خواه آلمان در برابر بورژوازی صنعتی آن کشور قد علم کردند. اینان گرچه با نوشته‌های نظریه‌پردازان بزرگ سوسیالیست فرانسه آشنا بودند، اما از درک اوضاع واقعی اجتماعی - سیاسی کشور خود بازمانده و در نتیجه می‌خواستند نظریه‌های سوسیالیستی کشور پیشرفته‌تر فرانسه را در کشور عقب‌مانده‌ی آلمان پیشاپیش پیاده کنند. در نتیجه، به‌جای شرکت در مبارزه‌ی مشترک بر ضد استبداد پروس، لبه‌ی تیز مبارزه‌ی خود را بر ضد بورژوازی صنعتی و فرهنگ و سیاست بورژوازی گذاشتند.

سوسیالیست‌های «حقیقی»، با درس‌گیری از سوسیالیست‌های فرانسوی یاد گرفته بودند که در یک دموکراسی بورژوازی پرولتاریا بیش از رژیم استبدادی پروس استثمار می‌شود و آزادی رسمی (صوری) مطبوعات، تجمعات و وجود دادگاه با هیئت منصفه و غیره هنگامی که نابرابری‌های اجتماعی شدید وجود دارد به‌طور مؤثر قابل تحقق نیست. از این‌رو، به‌نماینده‌گی از پرولتاریا، خواست‌های بورژوازی صنعتی مبنی بر آزادی و دموکراسی و استقلال قوه‌ی قضاییه را مردود شمرده و آن‌ها را به‌عنوان مثنی ریاکار مورد حمله قرار می‌دادند. به‌طور مثال، کارل گرون (K. Grün) در پاسخ به درخواست بورژوازی لیبرال برای

یک قانون اساسی پیشرفته در سالنامه‌ی *راین* نوشت:

در پروس چه کسی خواهان قانون اساسی است؟ لیبرال‌ها، لیبرال‌ها که هستند؟ یا کسانی که در چهار دیواری منزل خود نشسته‌اند، یا نویسندگانی که خود صاحب مال و منال‌اند و یا افق دیدشان محدود به خواست‌های صاحبان محترم کارخانجات است. آیا این تعداد انگشت‌شمار ثروتمندان و نویسندگان اجیر آن‌ها، مردم را تشکیل می‌دهند؟ خیر. آیا مردم خواهان قانون اساسی‌اند؟ خیر. حتی در خواب هم نمی‌خواهند... اگر پروتاریای میلیزی آگاهی داشت... برضد قانون اساسی اعتراض می‌کرد. پروتاریا آگاهی ندارد... اما ما... به نام او عمل کرده و اعتراض می‌کنیم. (سیدنی هوک - صفحه‌ی ۲۰۶).

<http://www.golshan.com>

مارکس برضد این شعارهای تند و عملکرد ارتجاعی «سوسیالیست‌های حقیقی» به مبارزه برخاست. او قبلاً نوشته بود که برداشتن هر قدم به سوی یک جنبش واقعی، مهم‌تر از یک دوجین برنامه (شعار) است. این گفته‌ی او به معنای آن نبود که اصول کم‌اهمیت‌اند - چرا که بدون رعایت اصول صحیح، عمل کورکورانه خواهد بود - بلکه به این خاطر بود که اگر اصول و شعارها توسط جنبش توده‌ها پذیرفته نشوند و با منافع بلافصل آن‌ها پیوند نخورند، طبل توخالی‌یی پیش نخواهند بود.

مارکس و انگلس در برابر آن‌ها که فقط از اصول صحبت می‌کردند می‌گفتند: «کمونیسم یک دکترین نیست بلکه یک جنبش است. [این جنبش] از اصول شروع نمی‌شود بلکه از واقعیات آغاز می‌شود.» منظور آن‌ها از این گفته این بود که اصول اجتماعی و سیاسی بیان وضعیت و شرایط واقعی انسان‌ها و نیازهای‌شان در چنین شرایطی است. انتقال اصولی که بیانگر نیازهای ملموس توده‌های مردم در یک اوضاع تاریخی معین است، به شرایط و اوضاع دیگری که نیروهای طبقاتی و روابط کاملاً متفاوتی بر آن حاکم است، تبدیل اصول به مثبی احکام انتزاعی است. این اصول هر چه هم در اصل انقلابی بوده باشند، هنگامی که به صورت تجربی وارداتی به درون اوضاعی متفاوت تزریق شوند، بی‌استثنا در خدمت ارتجاع قرار می‌گیرند.

سوسیالیسم انقلابی فرانسه در جریان مبارزات کارگران فرانسوی برضد بورژوازی آن کشور - که از سال ۱۸۳۰ قدرت سیاسی را به دست گرفته بود - تکامل یافت. اتا در آلمان، بورژوازی نه تنها قدرت را در دست نداشت، بلکه عملاً خطرناک‌ترین دشمن رژیم حاکم به حساب می‌آمد. «سوسیالیست‌های حقیقی» ماورای چپ، که ادبیات سوسیالیستی فرانسه را

می خواندند، بی توجه به شرایط مشخص آلمان لاهی تیز حمله‌ی خود را متوجه‌ی بورژوازی صنعتی آن کشور کرده و به نام سوسیالیسم هرگونه رفوم لیبرالی را به عنوان اصلاحاتی در جهت تحکیم موقعیت بورژوازی و به نیت زیر پا گذاشتن منافع کارگران به شدت محکوم می کردند. از دیدگاه مارکس آن‌ها با این کار خود مانع به وجود آمدن یک جنبش توده‌ای واقعی برضد رژیم استبدادی پروس بودند و از این طریق در خدمت ارتجاع قرار می گرفتند. مطبوعات ارتجاعی در واقع نوشته‌های این چپ‌نماها را در محکومیت بورژوازی به عنوان مخالفت کارگران با لیبرالیسم «فاسد» مطرح می کردند.

مارکس و انگلس به هیچ رو اعتقاد نداشتند که بورژوازی را نباید مورد انتقاد قرار داد و یا نظریات ریاکارانه‌ی آن‌ها را افشا کرد، بلکه بر این عقیده بودند که لاهی تیز مبارزه و انتقاد باید متوجه رژیم ارتجاعی و استبدادی پروس باشد. انگلس در این مورد نوشت:

حمله‌ی ما به بورژوازی به همان اندازه با حمله‌ی سوسیالیست‌های حقیقی، متفاوت است که با حمله‌ی اشرافیت ارتجاعی [به بورژوازی] تفاوت دارد. ارتجاع آلمان از حمله‌ی ما نمی تواند سوءاستفاده کند، چرا که نوک تیز این حمله متوجه خود اوست نه بورژوازی آلمان... استبداد آلمان دشمنی بسیار خطرناکه‌تر از بورژوازی است چرا که میان ما و بورژوازی قرار گرفته و مانع درگیر شدن ما با بورژوازی است. از این رو ما به هیچ رو خود را از جنبش توده‌ی اپوزیسیون برضد حکومت مستبد آلمان جدا نمی کنیم. ما پیشرفته‌ترین بخش این جنبش را تشکیل می دهیم. (نقل از سیدنی هوک - صفحه‌ی ۲۰۸).

از نظر مارکس و انگلس بورژوازی در مبارزه‌اش با ارتجاع و دفاع از دموکراسی باید مورد حمایت کمونیست‌ها قرار گیرد. هرگونه برخورد دیگر، صرف نظر از این که چه اندازه اصول‌گرا و صادق باشد، در خدمت ارتجاع قرار خواهد گرفت. (همان‌جا).



سائین مطاندهی موزهی بریتانیا جایی که مارکس در آن مطانده می‌کرد .

<http://www.golshan.com>

آغاز مبارزه‌ی مارکس و انگلس برای سازمان‌دهی جنبش طبقه‌ی کارگر

<http://www.goishan.com>

مارکس و انگلس با ایدئولوژی آلمانی اختلافات بنیانی خود را با هگلی‌های جوان، و از آن مهم‌تر با سوسیالیست‌های معاصر خود (سوسیالیست‌های «حقیقی») روشن ساختند؛ اما اکنون توجه خود را به توضیح و تبلیغ نظرات جدید خود برای گروه‌های چپ معطوف می‌کردند. تا پروتاریای اروپا در مجموع، و به‌ویژه پروتاریای آلمان را به پذیرش دیدگاه خود قانع نکنند، بروکسل مکان جالبی برای برقراری ارتباط میان سوسیالیست‌های آلمان بود، چرا که در وسط مثلثی قرار گرفته بود که زوایای آن را پاریس، لندن و کُلن تشکیل می‌دادند.

لندن محل زندگی بزرگ‌ترین جمع کارگران مهاجر آلمانی و کُلن پایتخت منطقه‌ی راین یعنی صنعتی‌ترین بخش آلمان بود و بیشتر از همه‌جا آمادگی پذیرش نظرات چپ را داشت. در خود بروکسل، به‌زودی گروهی از بااستعدادترین مهاجران آلمانی دور مارکس حلقه زدند. می‌دانیم که هاینریش بورگر با او از پاریس آمده بود. هاینریش روزنامه‌نگار جوانی بود که برای راینیش تسایتونگ مقاله می‌نوشت و در پاریس کمونیست شده بود. پس از ورود آن‌دو به بروکسل، به‌اصرار مارکس با فرای لیگراس تماس گرفتند. فرای لیگراس گرچه به‌اتهام همکاری با دولت پروس مورد حمله‌ی راینیش تسایتونگ قرار گرفته بود، اما به‌دلیل نوشته‌های رادیکال خود تحت تعقیب دولت پروس بود و در آن شهر اقامت کرد و ساکن بروکسل شد. مارکس ملاقات دوستانه‌یی با او داشت، به‌طوری‌که بعدها فرای لیگراس نوشت که «به نظر مارکس آدمی جالب، خوشایند و بی‌تکلف بود.»^{۲۲۲}

مارکس از طریق فرای لیگراس و کارل ماینس، مشاور حقوقی آلمانی در بروکسل، با دموکرات‌های سرشناس بروکسل — به‌ویژه با لوسین ژوتراند (وکیل دادگستری)، لیلول، رهبر تبعیدیان لهستانی و فیلیپ ژینگو، کیه‌شناس بلژیکی آشنا شد. از میان نزدیکان آلمانی

مارکس می‌توان از سبامیان سایلر نام برد که از سوئیس برای رایسینش تسایتونگ مقاله می‌فرستاد؛ کارل هایزن، روزنامه‌نگار رادیکال که در آن موقع دست‌اندرکار معاملات یسه بود؛ هرمان کریگه روزنامه‌نگار طرفدار واپلینگ؛ و یلهلم ولف که به خاطر تبلیغ کمونیستی در میان دهقانان سیلزی تحت تعقیب دولت بود و مستحباً به بروکسل آمد و بدون اطلاع قبلی به خانه مارکس رفت؛ جرج ویرث، کارمند یک شرکت بازرگانی آلمانی که با وجود جوان بودنش، به‌عنوان یک شاعر ترقی‌خواه از معروفیت برخوردار بود؛ ادگار، برادر پنی، که فردی بی‌ثبات اما دوست‌داشتنی بود و شغلی موقت در بنگاه سایلر داشت و استفان بورن، کارگر متخصص حروف‌چینی که بعدها نقش مهمی در انقلاب ۱۸۴۸ آلمان بازی کرد. پنی همسر مارکس نیز از اقامت در فضای بروکسل خوشحال بود، چرا که در این شرایط می‌توانست قدری کارخانه‌داری را کنارگذارد و وفق دید خود را وسعت بخشد. خود او در نامه‌یی به مارکس می‌نویسد:

هنوز در آلمان، داشتنی فرزند افتخار بزرگی است؛ هنوز دیگ غذا و سوزن خیاطی احترام برمی‌انگیزند و علاوه بر آن، انسان برای تمام روزهایی که صرف شست و شو، دوخت و دوز و بچه‌داری می‌کند احساس رضایت دارد. اما هنگامی که وظایف قدیمی دیگر وظیفه به حساب نمی‌آیند و احترام بر نمی‌انگیزند؛ هنگامی که افراد تا آن حد پیشرفت می‌کنند که حتی بیان چنین اصطلاحات قدیمی برایشان کهنه شده است... از آن موقع به بعد، انسان انگیزه‌یی برای انجام وظایف ناچیز زندگی نمی‌بیند و می‌خواهد [از زندگی لذت ببرد، فعال شود و خوشبختی انسان‌ها را در خود احساس و تجربه کند. ۲۲۴]

استفان بورن، ۵۰ سال بعد، در خاطراتش ملاقات خود با مارکس را در ۱۸۴۷ چنین بیان می‌کند:

او را در منزلی بسیار ساده - تقریباً می‌توانم بگویم فقیرانه - در حومه‌ی بروکسل ملاقات کردم. با چهره‌یی دوستانه مرا پذیرفت و درباره‌ی موفقیت‌های سفر تبلیغاتی‌ام پرسید و به‌خاطر جزوه‌ام در انتقاد از هایزن مرا مورد ستایش قرار داد. همسر او در این دیدار شرکت کرد و با لحنی دوستانه به من خوشامد گفت... کم‌تر ازدواجی به این خوشبختی دیده‌ام که در آن زن و شوهر، در لذت و رنج - و به‌ویژه رنج - تا این حد شریک هم باشند و با آگاهی و تکیه کامل و متقابل به یکدیگر، بر تمام غم‌ها چیره شوند. به‌علاوه، کم‌تر زنی را می‌شناسم که چه از نظر

ظاهر و چه از نظر روحیه مانند خانم مارکس چنین متعادل و همه‌جانبه باشد و چنین جذبه‌ی بی‌غل و غشی داشته باشد. موهای او بلوند بود، اما بچه‌ها که هنوز کوچک بودند موها و چشمان سیاه پدر را داشتند. مادر مارکس که در تحریر زندگی می‌کرد به آن‌ها کمک‌خرجی می‌داد، اما زندگی آن‌ها بیشتر با نوشته‌های مارکس می‌گذشت. ۲۲۵

<http://www.goishan.com>

در واقع دوستان دوران زندگی بروکسل، پابرجاترین دوستان دوران زندگی مارکس ماندند. در آن زمان شرایط سیاسی - اقتصادی اروپا، دستخوش تحولاتی بود که وجود یک حرکت سیاسی رادیکال و کارگری را می‌طلبد. در سال ۱۸۴۷ کشورهای فرانسه، آلمان، بلژیک، آمریکا و به‌ویژه انگلستان، با بحرانی اقتصادی روبه‌رو شده بودند. محصول کشاورزی آن سال اندک بود و نابامانی فراوان را به وجود آورد. اعتصاب کارگران و قیام مردم گرسنه سراسر اروپا را فرا گرفت. در آوریل ۱۸۴۷، فردریک ویلیام چهارم پادشاه پروس، به دلیل کسری بودجه‌ی دولت ناچار شد اجلاس «مجلس ایالتی متحد» را فراخواند. بورژوازی آلمان که در آن اکثریت داشت از دادن رأی به نفع گرفتن وام دولتی امتناع کرد و شرط آن را برقراری قانون اساسی برای آلمان گذاشت. شاه به جای پذیرفتن این پیشنهاد، این مجلس را در ۲۶ ژوئن منحل کرد.

سال بعد جنبش استقلال‌طلبی مردم لهستان که از ۱۸۴۶ آغاز شده بود، اوج گرفت. مردم شهر کراکف، شهری که زیر نظر دولت‌های روسیه، پروس و اتریش بود، دست به قیام زدند. قیام توسط آن دولت‌ها شکست خورد و شهر به اتریش واگذار شد. جنبش استقلال‌طلبی در مجارستان نیز اوج می‌گرفت و بورژوازی چک نیز درگیر جنبشی مشابه بود. کینه و نفرت نسبت به مترنیخ در خود اتریش نیز در حال اوج‌گیری بود. در ایتالیا، جنبش آزادی از استبداد اتریش و بورژوازی و وحدت کشور شکل می‌گرفت. در انگلستان، مبارزه‌ی چارティスト‌ها اوج می‌گرفت. در روسیه، که از پایگاه‌های اصلی ارتجاع در اروپا بود، نظرات متفکرینی چون بلینسکی و هیرزن گسترش پیدا می‌کرد (به‌طوری که هرزن مجبور به مهاجرت گردید).

در چنین شرایطی مارکس و انگلس، بر پایه‌ی دیدگاه خود مبنی بر رسالت طبقه‌ی کارگر و لزوم تشکیلات مستقل این طبقه برای گرفتن قدرت، آغاز به سازمان‌دهی ترقی‌خواه‌ترین عناصر کارگری و روشنفکران طرفدار طبقه‌ی کارگر کردند. بر همین پایه، مارکس و انگلس به تدوین دیدگاه مستقل طبقه‌ی کارگر برای شرکت در انقلابات بورژوازی آینده در بسیاری از کشورهای اروپایی کمر بستند. این واقعیت که جنبش چارتیستی متشکل از طبقات مختلف و از

نظر ایدئولوژیک ناپخته بود، مارکس و انگلس را بر آن داشت که پایه‌های نظری استواری را برای حرکت مستقل طبقه‌ی کارگر به وجود آورند.

تشکیل حزب طبقه‌ی کارگر در شرایط آن زمان کاری به‌راستی غول‌آسا و فوق‌العاده مشکل بود. در بسیاری از کشورهای اروپایی کارگران صنعتی از نظر تعداد خیلی کم بودند و حرکت کارگری دوران طفولیت خود را می‌گذراند. هنوز بسیاری از کارگران نیمه‌صنعت‌گر بودند و شیوه‌ی تفکر کارگاهی داشتند و در نتیجه از نظرات بورژوازی یا سوسیالیست‌های تخیلی دفاع می‌کردند. تعداد کارگرانی که توان درک سوسیالیسم علمی را داشته باشند بسیار اندک بود. هدف مارکس و انگلس ایجاد جنبشی کارگری بود که شکل جهانی و بین‌المللی داشته باشد. از این رو نخستین کوشش آن‌ها برقراری ارتباط میان پیشروترین عناصر کارگری در سه کشور انگلستان، فرانسه و آلمان بود.^{۲۲۶} به همین دلیل، آن دو دست به تشکیل کمیته‌ی مکاتبه‌ی کمونیستی بروکل (Brussels' Communist Correspondence Committee) زدند.

مارکس، در واقع این کار را پیش از اتمام نوشتن ایدئولوژی آلمانی یعنی در فاصله‌ی ماه‌های فوریه و مارس ۱۸۴۶ آغاز کرده بود. اعضای این کمیته ثابت نبودند. هسته‌ی مرکزی آن از مارکس، انگلس و فیلیپ زیگو تشکیل می‌شد. ویلهلم وایتلینگ نیز مدتی عضو این کمیته بود. خواهیم دید که این کمیته در واقع هسته‌ی اولیه‌ی اترناسیونال اول را به وجود آورد. هدف این کمیته، هم‌آهنگ‌سازی و تنظیم نظریه و فعالیت کمونیستی در پایتخت‌های اروپایی بود. مارکس در نامه‌ی ۵ ماه مه ۱۸۴۶ خود به پرودن — که در عین حال دعوت‌نامه‌ی بی‌پایان او به این حرکت سیاسی و پذیرش مسئولیت کمیته‌ی مکاتبه در پاریس بود — هدف آن را چنین شرح می‌دهد:

تبادل دائم نامه‌هایی به منظور بحث و گفت‌وگو درباره‌ی مسایل علمی؛ ارزیابی نقادانه‌ی نوشته‌های رایج و تبلیغ سوسیالیستی که از این طریق می‌تواند در آلمان صورت گیرد. اما هدف عمده‌ی مکاتبات ما برقراری تماس میان سوسیالیست‌های آلمانی [از یک سو] و سوسیالیست‌های فرانسوی و انگلیسی [از دیگر سو] و مطلع ساختن خارجیان از جنبش سوسیالیستی موجود در آلمان و در جریان قرار دادن سوسیالیست‌های آلمان از پیشرفت‌های سوسیالیسم در فرانسه و انگلستان است. به این ترتیب، اختلاف عقیده‌ها آشکار می‌شود و تبادل آرا و نقد نامغرضانه صورت خواهد گرفت.^{۲۲۷}

کمیته‌ی مکاتبه‌ی بروکل، علاوه بر فعالیت‌های نوشتاری، نشست‌های منظم برای بحث و

تبادل نظر داشت. در این گردهمایی‌ها افراد ترقی‌خواه مختلف، که نظریه‌ی کمونیست‌ها را قبول نداشتند، شرکت می‌کردند. به‌طور مثال پاول آنکف عضو محفل ترقی‌خواه و طرفداران غرب، در روسیه در جلسه‌ی ۳۰ مارس ۱۸۴۶ این کمیته شرکت کرد. به‌نماینده‌ی از سوی کمیته مکاتباتی با کارگران و رهبران سوسیالیستی و سازمان‌های گوناگون کشورهای مختلف صورت می‌گرفت. اطلاعیه‌هایی درباره‌ی مایل روز چاپ و تکثیر و به جاهای مختلف فرستاده می‌شد. فعالیت دیگر کمیته، جمع‌آوری کمک مالی برای جنبش کارگری بود.

<http://www.golshan.com>

هدف مارکس و انگلس تشکیل کمیته‌های مشابه در دیگر کشورهای اروپایی بود. به این دلیل بود که «کمیته‌ی بروکسل» علاوه بر پرودن از افراد ترقی‌خواه دیگر در پاریس - از جمله لوئی بلان - نیز دعوت به همکاری کرد. ارتباط «کمیته‌ی بروکسل» در ایالت سیلزی توسط ویلهلم ولف و در وستفالی و ایالت راین توسط ویدمایر برقرار شد.^{۲۲۸}

خط‌مشی تاکتیکی کمونیست‌ها در آلمان در موقعیت آن روزها حمایت از مبارزه‌ی بورژوازی آلمان برای برقراری قانون اساسی، آزادی مطبوعات، آزادی تجمعات و دیگر آزادی‌های مدنی بود. تنها نامی که از مکاتبات «کمیته‌ی بروکسل» با کمیته‌های آلمان باقی مانده، نامه‌ی ۱۵ ژوئن ۱۸۴۶ به کوتگن (G.A. Köttgen)، سوسیالیست ساکن ایلرفلد است که از جمله در آن می‌خوانیم:

شما لزوم کمک مالی منظم [اعضا] را تشخیص داده‌اید، اما پیشنهاد شما مبنی بر تأمین مالی نویسندگان [کمیته یا حزب] از محل این کمک و فراهم ساختن یک زندگی راحت برای آن‌ها به نظر ما مردود است. به نظر ما این کمک‌ها فقط باید صرف چاپ اعلامیه‌های کمونیستی و جزوات ارزان قیمت شود...^{۲۲۹}

در رابطه با توهم کوتگن مبنی بر این که عریضه‌نویسی به مقامات مؤثر واقع خواهد شد در این نامه می‌خوانیم:

عریضه‌نویسی تنها زمانی مؤثر خواهد بود که حزب کمونیست قدرتمند و سازمان‌یافته‌ی در آلمان داشته باشیم.

در ادامه‌ی نامه و در پیوند با نوع فعالیت سیاسی کمونیست‌ها در شرایط آن روز آلمان، مارکس و انگلس می‌نویسند:

اگر نمی‌توانید عریضه‌ی کارگری با امضای دست‌کم ۵۰۰ نفر تهیه کنید، در آن صورت توماری جهت برقراری مالیات تصاعدی - آن‌طور که بورژوازی تریر

درخواست کرده بود - تهیه کنید و حتی اگر بورژوازی منطقه به شما نپیوست، حُب فعلاً در تظاهرات عمومی شما به آنها بپیوندید. کله شقی آلمانی را کنار بگذارید و از عریضه‌ی بورژوازی برای آزادی مطبوعات، تدوین قانون اساسی و غیره دفاع کنید. هنگامی که این خواست‌ها به ثمر رسید، عصر جدیدی برای تبلیغات کمونیستی طلوع خواهد کرد؛ ابزار و وسایل ما افزایش خواهد یافت و تضاد میان بورژوازی و پرولتاریا تشدید خواهد شد. در حزب باید از هر چیزی که به امر پیشرفت کمک می‌کند دفاع کرد.^{۲۳۰}

در نتیجه، بنا به رهنمود کمیته‌ی بروکسل، کمونیست‌ها می‌بایست در جنبش توده‌یی به نفع قانون اساسی و علیه استبداد دولت پروس شرکت کرده و به پیش‌برد انقلاب بورژوازی کمک می‌کردند تا شرایط برای مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برضد بورژوازی فراهم شود. به نظر مارکس و انگلس، اگر کمونیست‌ها چنین نکنند به فرقه‌یی منزوی از حرکت عمومی توده‌های مردم تبدیل خواهند شد.^{۲۳۱}

کمیته‌ی بروکسل از طریق آگوست اوبریک، رابطه‌ی دائم خود را با «انجمن عدالت» پاریس حفظ کرد. پیشنهاد مارکس دایر بر ایجاد کمیته‌ی مکاتبه در پاریس به تصویب رسید. دیدیم که مارکس طی نامه‌یی از پرودن خواستار قبول مسئولیت این کمیته شد. اما پرودن به دلایلی که خواهیم دید به مارکس جواب سربالا داد. از این رو کار تشکیل کمیته‌ی پاریس تا اوت ۱۸۴۶ که انگلس به پاریس رفت به تعویق افتاد.

ژوزف مول، کارل شاپر و هاینریش باوئر رهبران «انجمن عدالت» در لندن، با نظریه‌ی برقراری کمیته‌های محلی در انگلستان موافقت کردند و خود نیز کمیته‌یی در لندن برپا داشتند. اما توافق نظری میان کمیته‌ی بروکسل و لندن به سرعت برقرار نشد چرا که انتقادات مارکس و انگلس به دیدگاه‌های فرقه‌گرایانه‌ی برخی از سوسیالیست‌ها آنان را ناراحت می‌کرد. اعضاء «انجمن عدالت» لندن نیاز به کوششی پی‌گیر و بردباری داشت.

کمیته‌ی بروکسل در نامه‌های خود به «انجمن عدالت» لندن، از جنبش چارتیستی - از جمله در برابر توماس کوپر که این جنبش را سخت مورد حمله قرار داده بود - حمایت می‌کرد. هنوز کمیته‌ی بروکسل آغاز به کار نکرده بود که مارکس متوجه موانعی شد که بر سر راه وحدت پیشروان جنبش پرولتری وجود دارد. یکی از این موانع، دیدگاه سوسیالیست‌های تخیلی بود که با ایجاد فرقه‌گرایی درون طبقه‌ی کارگر موجب انزوای آن از جنبش عمومی طبقه‌ی کارگر می‌شدند. نظرات ویلهلم واینینگ از آن جمله بود.

اختلاف مارکس با وایتلینگ

<http://www.golshan.com>

پیش از این اشاره کردیم که مارکس هنگام نوشتن مقاله‌ی خود درباره‌ی قیام کارگران سیلزی و موضع‌گیری در برابر آرنولد روگه به شدت از وایتلینگ دفاع کرده بود. نقاط ضعف و قدرت وایتلینگ در کتاب اصلی او ضمانت‌های سازگاری و آزادی (Guarantees of Harmony and Freedom) و جزوه‌ی او: بشریت چنان که هست و چنان که باید باشد، منعکس بود.

وایتلینگ اهل ماگدبورگ، فرزند افسری فرانسوی و رخت‌شویی آلمانی بود و با خیاطی دوره‌گردی زندگی خود را تأمین می‌کرد. او ضمن این مسافرت‌ها نوشته‌های سوسیالیست‌های فرانسوی را مطالعه کرده و جذب آن شده بود. کتاب اول او بشریت چنان که هست و چنان که باید باشد، در سال ۱۸۳۸ به پیشنهاد «انجمن عدالت» پاریس به رشته‌ی تحریر درآمد و اثر تبلیغی زیادی در سوئیس از خود به جای گذاشت زیرا به دلیل این که مدتی را در زندان سوئیس سپری کرده بود، معروفیت یافته بود. اگرچه وایتلینگ آگاهی چندانی از قوانین تکامل تاریخ نداشت و نظراتش درباره‌ی انقلاب کمونیستی آینده شگفت‌آور بود، اما غریزه‌ی طبقاتی‌اش او را متقاعد کرده بود که کمونیسم تنها از طریق یک انقلاب اجتماعی عمیق و توده‌یی عملی است. به این دلیل وایتلینگ یک سر و گردن از سوسیالیست‌های تخیلی دیگر که مخالف انقلاب بودند بالاتر بود. از سوی دیگر او در افشای نظام سرمایه و ماهیت آن در میان کارگران فعالیت زیادی می‌کرد اما طبقه‌ی کارگر را به عنوان عامل دگرگون‌کننده‌ی جامعه توده‌های ستم‌کش جدانمی‌کرد و بر این عقیده بود که لُسن پرولتاریا پیش از همه انقلابی است. فکر می‌کرد انقلاب سوسیالیستی به‌طور خودانگیخته به وجود می‌آید. از آن جا که از قوانین تکامل اجتماعی اطلاع چندانی نداشت، منکر یک انقلاب بورژوازی در کشورهایی چون آلمان و مخالف هر گونه همکاری سیاسی میان طبقه‌ی کارگر و بورژوازی بر ضد استبداد دولت پروس بود. در مجموع مخالف شرکت کارگران در مبارزات سیاسی و تشکیل حزب سیاسی مربوط به طبقه‌ی کارگر بود. به نوعی از تساوی‌طلبی ابتدایی معتقد بود و با گذشت زمان جنبه‌های عقب‌مانده‌ی دیدگاه او آشکارتر شده و ایده‌های کمونیستی او کم‌کم رنگ مذهبی به خود می‌گرفت. در کتابی که در سال ۱۸۴۴ با عنوان *انجیل گناهکار فقیر* (The Gospel of Poor Sinner) نوشت، پس از ردّ دگرگونی انقلابی جامعه، امید خود را به برقراری عمارت‌های مسکونی کمونیستی بست.

به قول ریازانف، وایتلینگ کارگری قابل، خودآموخته و دارای استعداد ادبی بود اما محدودیت‌های یک فرد خودآموخته را نیز داشت. گرایش داشت در ذهن خود چیزهای

فوق‌العاده جدیدی اختراع کند. هم در صدد اختراع زبانی بین‌المللی بود هم خواهان نظامی برای تسلط بر تمام علوم و هم طالب ایجاد جامعه‌ی آینده‌آل کمونیستی بود. در عین حال نیز خود را چون پیامبری می‌دید که انتقادناپذیر است و نسبت به اهل کتاب و مطالعه به شدت بدبین بود.^{۲۳۲}

وایتلینگ به دلیل مجموعه عواملی که نام بردیم، در سال ۱۸۴۴ یکی از معروف‌ترین و محبوب‌ترین افراد نه تنها در میان کارگران آلمان بلکه در میان روشنفکران آن کشور بود و به همین دلیل در لندن از او استقبال گرمی شد. اما سال بعد شیوه‌ی موعظه‌گری شبه‌مذهبی او و طرفداری‌اش از انقلاب قوری و برقراری دیکتاتوری نوع بائف و نیز وخامت وضع روانی او در اثر مصایب زندان، موجب دل‌سردی بسیاری از کمونیست‌های آلمانی ساکن لندن از او شد، چرا که خواست‌های او را غیر عملی و غیر واقع‌بینانه می‌دیدند.^{۲۳۳}

در اوایل ۱۸۴۶ هنگامی که وایتلینگ وارد بروکسل شد، مارکس و انگلس نهایت کوشش خود را به کار بردند تا به او کمک کنند که دیدگاه علمی را فراگیرد. اما او چون خود را خطاناپذیر می‌دانست، نسبت به حرف‌های مارکس و انگلس حساسیت زیادی نشان می‌داد. به قول انگلس: «او دیگر آن شاگرد خیاط جوان و ساده‌دلی نبود که با استعداد شگفت خود، می‌کوشید به اندیشه‌های خود درباره‌ی شکل جامعه‌ی کمونیستی سر و سامان دهد. او اکنون شخصیت بزرگی بود که می‌پنداشت به دلیل برتری بر دیگران در محاصره‌ی حسودان است و از همه جا بوی رفیقان، دشمنان مخفی و دام‌های گسترده به مشامش می‌رسید؛ پیامبری که از یک کشور به کشور دیگر تعقیب می‌شد، در حالی که نسخه‌ی ایجاد بهشت در این دنیا را حاضر و آماده در جیب داشت و بر این تصور بود که همه خیال ربودن آن را از او دارند.»^{۲۳۴}

وایتلینگ مخالف تدوین یک برنامه‌ی کمونیستی و یا تحکیم علمی و تئوریک آن بود و عقیده داشت که «کمیته‌ی بروکسل» باید بودجه‌اش را صرف تکثیر و پخش نوشته‌های او کند و برنامه‌ی مارکس و انگلس را برای چاپ مجموعه‌ی آثار سوسیالیست‌های نخیلی، نوهی رقابت غیرمنصفانه با خود می‌دید.

«کمیته‌ی بروکسل» روز ۳۰ مارس ۱۸۴۶ گردهمایی داشت. این جلسه با حضور انگلس، ژیکو، ادگار وستفالن، ویندمایر، سایلر، هاپلبرگ و مارکس برگزار گردید. آنتکف، دوست مارکس نیز در این جلسه به عنوان مهمان شرکت داشت. وایتلینگ نیز در این جلسه دعوت بود. آنتکف که جریان این گردهمایی را در خاطرات خود نوشته، تصویر دراماتیکی از این نشست ترسیم کرده که نویسندگان بسیاری از آن بر ضد مارکس استفاده کرده‌اند. جلسه‌ی مزبور با سخنان انگلس که با قد برافراشته در یک سوی میز ایستاده بود آغاز می‌شود. مارکس درحالی

که «مدادی در دست داشت و سر شبرمانندش روی صفحه‌ی کاغذ خم شده بود» در انتهای دیگر سیز نشسته بود. انگلس درباره‌ی نیاز به هم‌آهنگی فکری افرادی صحبت می‌کرد که زندگی خود را وقف طبقه‌ی کارگر کرده‌اند. کوشش و ایتلینگ در اثبات نظر خود با استدلال... هایی گنگ و نامفهوم که نشانه‌ی بی‌اعتنایی او به نظریه‌ی انقلابی بود، اعتراض مارکس را برانگیخت. او با تأکید در پاسخ و ایتلینگ می‌گوید: «فراخواندن کارگران بدون داشتن دیدگاهی منجم و علمی و یا نظریه‌هایی سازنده... معادل بازی ناصادقانه‌ای است که از یک سوی پیامبری هوشمند و از سوی دیگر بابو‌هایی بهت‌زده را مفروض قرار می‌دهد.» و ایتلینگ که از این گفته‌ی مارکس سخت آزرده شده بود، در جواب می‌گوید که طرفدار نظریه‌ی انقلابی مثنی روشنفکر بل‌نشین و بی‌خبر از زندگی واقعی مردم و نظریه‌پردازانی بی‌تفاوت نسبت به رنج مردم نیست. مارکس در این موقع نمی‌تواند ناراحتی خود را پنهان دارد و از جا برخاسته و با ناراحتی می‌گوید: «هرگز نادانی به کسی کمک نکرده است.»^{۲۳۵}

اما رابطه‌ی و ایتلینگ و مارکس با این برخورد از بین نرفت، گرچه جلسه‌ی ۳۰ مارس را برهم زد. مارکس تا چند هفته از او برای خوردن ناهار دعوت کرد و او هم دعوت مارکس را می‌پذیرفت. با وجود مخالفت و ایتلینگ، مارکس با توافق دیگر اعضای کتبه و به کمک انگلس اعلامیه‌ی برضد هرمان کریگ تهیه کرد. تهیه‌ی این اعلامیه بخشی از مبارزه‌ی مارکس و انگلس علیه سوسیالیست‌های «حقیقی» بود. <http://www.golshan.com>

گرچه مارکس و انگلس در جلد دوم ایدئولوژی آلمانی با سوسیالیست‌های «حقیقی» برخورد کرده بودند اما چون متوجه شدند که این کتاب مجالی برای انتشار پیدا نخواهد کرد و از طرف دیگر این گرایش به سرعت در حال گسترش بود، مبارزه با آن بیش از پیش برایشان اهمیت پیدا می‌کرد. نظریه‌پردازان اصلی این گرایش کارل گرون، اتو لونیننگ، هرمان بوتمان و دیگران بودند که سبیلی از مقاله و جزوه روانه‌ی بازار می‌کردند و عقاید آن‌ها میان کارگران گسترش پیدا می‌کرد، چرا که کارگران هنوز آگاهی طبقاتی پخته‌ی نداشتند و تحت تأثیر نظرات و ایتلینگ بودند. پیروان این گرایش نمی‌توانستند درک کنند که توسعه‌ی سرمایه‌داری در آلمان ترقی‌خواهانه است و اعتقاد داشتند که آلمان فوراً باید به «بهشت کمونیستی» جهش کند. سوسیالیست‌های «حقیقی» از آن جهت جنبه‌ی ارتجاعی داشتند که می‌خواستند نقد قوریه و سن‌سیمون از جامعه‌ی بورژوازی را به‌طور مکانیکی در مورد جامعه‌ی آلمان به کار ببرند بی‌آن‌که متوجه باشند که از نظر اجتماعی و سیاسی هنوز بقایای نیرومند پیش‌سرمایه‌داری در نظام حاکم بر آلمان وجود دارد و نظام بورژوازی مورد انتقاد آن‌ها پیشرفتی عظیم نسبت به نظام حاکم بر آلمان است. آنان با تقاضای برقراری قانون اساسی برای تأمین آزادی‌های

بورژوازی و غیره که توسط اپوزیسیون لیبرال و بورژوازی دموکرات پیشنهاد شده بود، مخالفت می‌کردند. حمله‌ی «سوسیالیست‌های حقیقی» به بورژوازی لیبرال عملاً دفاع از رژیم ثورالدی و استبدادی پروس بود. بی‌جهت نبود که سانسورچیان به نوشته‌های آن‌ها دست نمی‌زدند.

<http://www.golshan.com>

بر این اساس بود که در جلسه‌ی ۵ ماه مه ۱۸۴۶، کمیته‌ی بروکسل، مسئله‌ی هرمان کریگ (H. Krieg) و فعالیت‌های او در آمریکا مطرح شد.

هرمان کریگ روزنامه‌نگاری جوان، اهل وستفالی و طرفدار فویرباخ بود که در سال ۱۸۴۵ مارکس را در بروکسل ملاقات کرده و سپس عضو کمیته‌ی بروکسل، شده بود. وی در پاییز آن سال برای زندگی از لندن به نیویورک رفت. کریگ به کمک کارگران آلمانی مقیم نیویورک نشریه‌ی به نام «تریبون خلق» (Volkstribune) به عنوان ارگان شعبه‌ی آلمانی «مجمع اصلاحات ملی آمریکایی» (American National Reform association) برپا کرد. کار این مجمع سازمان‌دهی کارگران و خرده‌بورژوازی، مبارزه علیه فروش زمین، و دفاع از اعطای رایگان زمین به کارگران بود. کریگ در صفحات روزنامه اعلام می‌کرد که برنامه‌ی ارضی «مجمع»، بنیان دگرگونی جامعه برای رسیدن به اجتماع کمونیستی است. او نیز مانند سوسیالیست‌های «حقیقی» عشق و برادری، جهانی را تبلیغ می‌کرد.

مارکس و انگلس از این که نوشته‌های کریگ به نام نماینده‌ی کمونیسم آلمانی انتشار می‌یافت برآشفته بودند و بر آن شدند تا با انتشار اعلامیه‌ی خط‌مشی او را افشا کنند. کمیته‌ی بروکسل به رغم مخالفت واپلینگ، این اعلامیه را که توسط مارکس و انگلس تهیه شده بود به تصویب رساند. در این سند اعلام می‌شد که کریگ با تبدیل نظریه‌ی کمونیستی به «بیماری عشق»، مشغول «موعظه‌ی تخیلات مذهبی و فلسفه‌ی گذشته‌ی آلمان به نام کمونیسم است» [درحالی که این نظرات آنتی تز مستقیم کمونیسم‌اند].^{۲۳۶}

از دیدگاه مارکس، این نظریه‌ی تخیلی کریگ و دیگر سوسیالیست‌های «حقیقی» که با دادن قطعه‌ی زمین به هر کارگر می‌توان نابرابری اجتماعی را یک‌بار و برای همیشه ریشه کن کرد، بازتاب شیوه‌ی تفکر دکان‌داران و استادکاران ورشکسته یا دهقانانی بود که «در پی کسب سعادت مجدد به دنبال دست‌یابی به مقام یک خرده‌بورژوا یا زارع آمریکایی هستند».^{۲۳۷}

مارکس و انگلس قبلاً اعلام کرده بودند که از نظر عینی، جنبش خرده‌بورژوازی اصلاح-طلب آمریکا بر ضد زمین‌داران بزرگ ترقی خواهانه است اما برخلاف آنچه کریگ اعلام می‌کرد، این حرکت جنبش کمونیستی را نمایندگی نمی‌کرد. در این اعلامیه آشکارا گفته می‌شد که پیچیدن ایده‌ی کمونیسم در زوروق مذهبی، مسخ عمدی و آشکار این نظریه است.

مذهب اراده‌ی انسان به مبارزه را فلج می‌کند و حس سرسپردگی و اطاعت به وجود می‌آورد و منجر به قبول وضع موجود می‌شود. کمونیسم برعکس، اعتماد به نفس طبقه‌ی کارگر را نسبت به قدرت مستقل خود تقویت می‌کند و احساس غرور، عزت و استقلال را در او به وجود می‌آورد و به آن‌ها وسعت دید می‌دهد؛ و این‌ها کیفیاتی است که برای تغییر انقلابی جهان لازم‌اند.

حمله‌ی این اعلامیه تنها متوجه کریگ نبود بلکه علیه تاوی‌طلبی اتویایی وایتلینگ نیز بود. وایتلینگ تنها عضو و کمیته‌ی مکاتبه‌ی بروکسل بود که بر ضد پخش این اعلامیه رأی داد. او بلافاصله پس از این رأی‌گیری بروکسل را ترک کرد و به لوگزامبورگ رفت و از آن‌جا به دعوت کریگ راهی نیویورک شد.^{۲۳۸}

پخش این اعلامیه، اعتراض بسیاری - از جمله اعضای «انجمن عدالت» لندن - را برانگیخت. موزز هس در این رابطه به مارکس نوشت: «شما او را [کریگ] را ادیوانه کرده‌اید و از این مسئله نباید تعجب کنید. من دیگر هیچ‌کاری با کل این داستان نخواهم داشت. این کارها آدم را به تهوع وامی‌دارد. هس یک هفته بعد رابطه‌ی خود را با «حزب» قطع کرد.^{۲۳۹}

بعدها مارکس در کتاب آتای وگت درباره‌ی اعلامیه‌ی فوق و دیگر اعلامیه‌های جدلی کمیته می‌نویسد:

<http://www.golshan.com>

ما هم‌زمان، یک سلسله جزوه که بعضی چاپ سری و بعضی دیگر چاپ سنگی بودند انتشار دادیم؛ در آن‌ها بی‌رحمانه نظرانی را نقد کردیم که التقاطی از سوسیالیسم یا کمونیسم انگلیسی - فرانسوی با فلسفه‌ی آلمانی بود [منظور «سوسیالیسم حقیقی است»]. این دیدگاه در آن زمان به‌طور نهفته نظریه‌ی «انجمن عدالت» نیز بود. به‌جای آن، درک علمی ساخت اقتصادی جامعه‌ی بورژوایی را قرار دادیم. همچنین به‌زبانی ساده توضیح دادیم که وظیفه‌ی ما دست‌یافتن به نوعی نظام اتویایی نیست، بلکه شرکت آگاهانه در فرایند تاریخی انقلاب اجتماعی است که پیش‌چشم‌ان در حال وقوع است.

* * *

مارکس در این هنگام کوشش داشت با پاریس رابطه برقرار کند. پرودن در آن‌جا با نفوذترین سوسیالیست بود. دیدیم که مارکس در نامه‌ی ۵ ماهه خود اهداف کمیته‌ی مکاتبه را برای او توضیح داده و از او برای شرکت در این حرکت سیاسی دعوت کرد. از آن‌جا که پرودن این

دعوت را نپذیرفت، تشکیل کمیته‌ی پاریس تا ماه اوت ۱۸۴۶، که انگلس خود به پاریس رفت، به تعویق افتاد. پرودن در عین حال در جواب خود به مقابله با مارکس پرداخت و او را از کوشش برای گرفتن رهبری «مذهب جدیدی از عدم تحمل»، بر حذر می‌داشت. سپس در نامه‌ی خود ادامه می‌دهد: «فیلسوف عزیز، این است موضع این جانب در لحظه‌ی حاضر، مگر این که در اشتباه باشم و فرصتی دست دهد تا شما من را با ترکه تنبیه کنید، که البته من با روی باز آماده‌ی آن خواهم بود و منتظر گرفتن انتقام از شما خواهم ماند.»^{۲۲۰}

پرودن در این هنگام مشغول اتمام کتاب مفصل و دو جلدی خود زیر عنوان فلسفه‌ی فقر بود. این کتاب سال بعد انتشار یافت. پرودن در این کتاب با قدرت هر چه تمام‌تر به مذهب، به اقتصاد کلاسیک و به کمونیم حمله می‌کرد، اما هیچ راه‌حلی هم برای حل معضلات موجود ارائه نمی‌داد. با این همه، ایده‌های این کتاب در میان کارگران فرانسوی از محبوبیت فراوانی برخوردار بود، به طوری که سه ترجمه‌ی آلمانی از آن انجام شد. یکی از این ترجمه‌ها را کارل گرون انجام داد. کتاب در کریسمس ۱۸۴۶ به دست مارکس رسید. طی دوشنبانه‌روز آن را مطالعه کرد و نظر خود را روز ۲۸ دسامبر در نامه‌ی مفصلی برای آنکف نوشت.

انتقاد از پرودن

سوسیالیسم «حقیقی»، پس از مدت کوتاهی — به ویژه پس از انقلاب ۴۹-۱۸۴۸ — عملاً از صحنه‌ی سیاسی خارج شد. اما گرایش دیگر فکری، که با نام پیر ژوزف پرودن شناخته می‌شد، جریانی ریشه‌دارتر و سرسخت‌تر بود. از آن‌جا که دیدگاه اخیر متعلق به خرده‌بورژوازی شهری و روستایی بود و بخش وسیعی از کارگران کشورهای چون فرانسه، بلژیک، ایتالیا و اسپانیا چنین زمینه‌ی اجتماعی و فکری داشتند، نظرات پرودن در این کشورها رواج زیادی یافت. به همین دلیل نیز مبارزه‌ی ایدئولوژیک مارکس و طرفدارانش با این دیدگاه، که پیش از انقلاب ۱۸۴۸ آغاز شده بود، تا چند دهه ادامه پیدا کرد.

مارکس، پرودن را در تابستان ۱۸۴۴ ملاقات کرد و رابطه‌ی آن دو در ابتدا خیلی دوستانه بود. پرودن از خانواده‌ی روستایی و فقیر بود و رنج زحمت‌کشان را با چشم خود دیده بود. مارکس، هوش ذاتی و توانایی ادبی او را می‌ستود. پرودن در سال ۱۸۴۰ کتاب خود را با عنوان مالکیت چیست؟ انتشار داد. در این کتاب مالکیت خصوصی را نوعی دزدی می‌دانست اما کتاب از نظر علمی سطحی بود. هدف حمله‌ی نویسنده مالکیت خصوصی و سایر تولید نبود، چرا که ریشه‌های تاریخی آن را دریافته بود و در نتیجه متوجه نبود که مالکیت در اثر

رقابت و سپس انحصار هر چه بیشتر به طرف تمرکز و تراکم می‌رود. پرودن در حالی که سودجویی، رباخواری و استثمار سرمایه‌داری را محکوم می‌کرد اما مخالف مالکیت جمعی و سوسیالیستی نیز بود. با این همه، مارکس به کتاب مالکیت چیست؟ به‌دیده‌ی احترام می‌نگریست چرا که نه تنها محتوای کتاب سندی بر ضد نظام موجود بود بلکه استحکام سبک آن نیز قابل تقدیر بود.

<http://www.golshan.com>

مارکس امیدوار بود پرودن با کسب دانش بیشتر بر کمبودهای نظری خود به‌ویژه از نظر فلسفی چیره شود و سرانجام به نظریه‌پرداز طبقه‌ی کارگر فرانسه تبدیل شود. این امید مارکس هم در مقاله‌ی او در نقد آرنولد روگه و هم در *مخاتوده‌ی مقدس منعکس شده بود*. از این‌رو سخت کوشید تا فلسفه‌ی هگل را برای پرودن توضیح دهد و هنگام اقامت در پاریس شب‌ها و روزهای زیادی را صرف این کار کرد.

موقعی که مارکس به بروکسل آمد، به این کوشش‌ها ادامه داد. اما پرودن در جواب خود به نامه‌ی مارکس نه تنها از شرکت در حرکت سیاسی «کمیته‌ی مکاتبه» خودداری کرد، بلکه نظرات کمونیستی را «اعمالی آشکارا خودسرانه، خشونت‌بار و ناپودکتنده» خواند و در برابر آن‌ها اصلاحات از بالا را پیشنهاد کرد.

پرودن، به‌جای آن که مالکیت خصوصی بر وسایل تولید را ریشه‌ی پلیدی‌های جامعه بداند، تبادل «نابرابر» و «غیرمنصفانه»ی محصول کار، سود تجاری و بهره‌ی وام‌ها را علت بدبختی‌ها به شمار می‌آورد. او شرایط روانی و خواست‌های استادکاران، دهقانان و بازرگانان خرد را منعکس می‌کرد که زیر ضربه‌ی رقابت سرمایه‌داران بزرگ، رباخواران و بانک‌داران بودند و از این‌رو در صدد برپایی جامعه‌ی تولیدکنندگان «برابر» بود که در آن، هم سرمایه‌داران و هم کارگران عوض خواهند شد. امید داشت که با سازمان‌دهی میادله‌ی کالاها بدون میانجی پول و بر پایه‌ی ارزش کار، اعطای وام‌های بدون بهره یا با بهره‌ی خیلی کم و خرید تدریجی دارایی‌های بزرگ از صاحبان آن‌ها و تجدید توزیع برابر توسط مجامع و مؤسسات مربوط به خرده‌سرمایه‌داران، صنعت‌گران، بازرگانان و کارگران (و نه تولید جمعی) بتواند به این اهداف دست یابد. مشکل اساسی تا کجا آباد پرودن این تصور بود که نظام سرمایه می‌تواند بدون پی‌آمدهای فاجعه‌انگیز آن برای تولیدکنندگان کوچک — به دلیل رقابت و انحصار — به حیات خود ادامه دهد.

مارکس برای نخستین بار از طریق انگلس، که در ماه اوت ۱۸۴۶ از سوی «کمیته‌ی بروکسل» به پاریس فرستاده شده بود، از برنامه‌های پرودن باخبر شد. انگلس متوجه شد که این نظرات را کارل گرون در میان کارگران آلمانی ساکن پاریس تبلیغ می‌کند. در نامه‌های ۱۶ و

۱۸ سپتامبر ۱۸۴۶ خود به کمیته‌ی پروکسل، و مارکس، بیهودگی این برنامه‌ها را گوشزد کرد. انگلس در پایان اکتبر همان سال یک گردهمایی از گروه‌های وابسته به «انجمن عدالت» تشکیل داد و قطعنامه‌ی گذراند که در آن نسخه‌های اجتماعی پرودن و گرون را مردود می‌شمرد. مارکس بر این کار انگلس صحه گذاشت. نامه‌های انگلس از جهت آگاهی کمیته از فعالیت‌های طرفداران پرودن در پاریس اهمیت فراوانی داشت. از طریق این نامه‌ها بود که مارکس در اکتبر ۱۸۴۶ از انتشار کتاب فلسفه‌ی فقر پرودن مطلع شد و چنان‌که دیدیم، کتاب در اواخر دسامبر آن سال به دست مارکس رسید.

پرودون مدعی بود که کتابش نوعی انجیل است که بنیان تمامی علوم اجتماعی را به لرزه در خواهد آورد و کلید حل مشکلات اجتماعی را به دست خواهد داد. وی اعتقاد داشت که در فلسفه و علوم اجتماعی آخرین کلام را بیان داشته است، درحالی‌که متن کتاب نشان می‌داد که او نه درک درستی از روش‌شناسی فلسفه‌ی هگل دارد و نه اقتصاد سیاسی انگلستان را به خوبی درک کرده است. آن‌چه از نظر پرودن پیشرفت بزرگی در علوم محسوب می‌شد، در واقع نسبت به هگل، آدام اسمیت و ریکاردو گامی به پس شمرده می‌شد.

از آن‌جا که پرودن هم به سوسیالیته‌های تخیلی و هم به ایده‌ی کمونیسم سخت می‌تاخت، مارکس بر آن شد تا نقد جانانه‌ی بر کتاب بنویسد و این کار را بلافاصله پس از مطالعه‌ی کتاب آغاز کرد.

خطوط کلی و اولیه‌ی این نقد، در نامه‌ی مفصل ۲۸ دسامبر ۱۸۴۶ مارکس به آنتکف — که نظر مارکس را درباره‌ی کتاب پرودن پرسیده بود — منعکس شد.

مارکس در نامه به آنتکف، کتاب پرودن را از نظر کیفیت کم‌مایه و سطحی ارزیابی می‌کند و دلیل بنیانی این ضعف را عدم درک پرودن از شرایط اجتماعی درهم‌پیچیده‌ی کنونی می‌داند. پس از این ارزیابی، مارکس دید ماتریالیستی خود را از تاریخ و جامعه به‌طور خلاصه چنین بیان می‌کند:

جامعه، صرف‌نظر از نوع شکل آن مگر چیست؟ محصول کنش متقابل انسان بر انسان. آیا انسان برای انتخاب این یا آن شکل از جامعه آزاد است؟ ایداً. اگر شرایط معینی از تکامل توانایی‌های تولیدی انسان‌ها را فرض بگیریم، شکل تجارت و مصرف منطبق با آن را خواهید داشت. اگر مرحله‌ی معینی از تکامل تولید، تجارت یا مصرف را در نظر بگیریم، ساختار اجتماعی منطبق با آن و سازمانی مطابق با آن، چه در خانواده و چه در اقشار صاحب امتیاز پیش سرمایه‌داری] و طبقات و در یک کلام جامعه‌ی مدنی مطابق با آن را خواهید

داشت. اگر این یا آن جامعه‌ی مدنی را در نظر بگیریم، این یا آن نوع نظام سیاسی را که فقط مظهر رسمی جامعه‌ی مدنی است خواهید داشت. این چیزی است که آقای پرودن هرگز نخواهد فهمید، چرا که تصور می‌کند وقتی از دولت به جامعه‌ی مدنی - یعنی از مظهر رسمی جامعه به جامعه‌ی رسمی - توسل می‌جوید، کار بزرگی انجام می‌دهد.

<http://www.golshan.com>

بدیهی است که انسان در انتخاب نیروهای مولد خود - که کل تاریخ او بر آن استوار است - آزاد نیست، چرا که نیروهای مولد نیرویی اکتسابی و محصول فعالیت [نسل‌های] پیشین است. پس، نیروهای مولد ثمره‌ی انرژی عقلی انسان است؛ اما شرایط انسان با نیروهای مولد از پیش موجود و شکل جامعه‌ای که پیش از او وجود داشته و خود آن را خلق نکرده و در عوض محصول نسل‌های پیشین است، به نوبه‌ی خود این نیرو را محدود می‌کند. همین واقعیت ساده که هر نسل، با نیروهای مولدی روبه‌رو می‌شود که از نسل پیش کسب شده و از آن‌ها چون ماده‌ی اولیه برای تولید بیشتر استفاده می‌کند، نوعی وابستگی در تاریخ بشر به وجود می‌آورد یا به عبارتی تاریخی بشر را به وجود می‌آورد، تاریخی که اساساً تاریخ گسترش نیروهای مولد بشر و در نتیجه مناسبات اجتماعی اوست. تنها نتیجه‌ای که از این [روند] می‌توان گرفت این است که تاریخ اجتماعی انسان هرگز چیزی جز تاریخ تکامل فردی او نبوده است، خواه از آن آگاه باشد یا نباشد. روابط مادی او بنیان تمامی روابط او را می‌سازد. این روابط مادی صرفاً اشکال لازمی است که فعالیت فردی و مادی او در آن تحقق می‌پذیرد.

آقای پرودن ایده‌ها و اشیا را با هم اشتباه می‌گیرد. انسان هرگز از آنچه به دست آورده دست نمی‌کشد؛ این اما به آن معنا نیست که هیچ‌گاه از یک شکل از جامعه که در آن به نیروهای مولد معینی دست یافته است، دست نمی‌کشد و آن را طرد نمی‌کند. برعکس! انسان اگر نخواهد از دستاوردهای حاصله محروم شود و ثمرات تمدن را از دست بدهد، ناگزیر به محض عدم انطباق مبادله با نیروهای مولد موجود، تمام اشکال اجتماعی سنتی خود را تغییر می‌دهد... به‌طور مثال نهاد اصناف و نظام نظارتی قرون وسطی تنها روابط اجتماعی بی بودند که با نیروهای مولد و شرایط اجتماعی از پیش موجود، که نهادهای فوق از آن سرچشمه گرفته بودند، تطابق داشتند. سرمایه با حمایت نظام صنفی و نظارتی انباشته شد، تجارت دریایی گسترش یافت و مستعمره‌ها ایجاد شدند و اگر اشکالی که این ثمرات تحت

حمایت آن‌ها پدید آمد حفظ می‌شدند، همین ثمرات نیز از دست می‌رفت. در واقع دو رویداد بزرگ یعنی انقلاب‌های ۱۶۴۰ و ۱۶۸۸ اتفاق افتاد و همه‌ی اشکال اقتصادی پیشین و روابط اجتماعی منطبق با آن و نظام سیاسی بی‌که مظهر رسمی جامعه‌ی مدنی قدیم بود، در انگلستان از میان رفت. بنابراین اشکال اقتصادی تولید، مصرف و مبادله‌ی انسان، آشکالی گذرا و تاریخی‌اند. انسان با کسب توانایی‌های تولیدی جدید، شیوه‌ی تولید خود را تغییر می‌دهد و همراه با شیوه‌ی تولید، همه‌ی آن روابط اقتصادی که صرفاً روابطی لازم برای آن شیوه‌ی تولید ویژه بودند، تغییر می‌کند. آقای پرودن همین را نتوانسته است درک کند، چه رسد به آن که آن را نشان دهد. آقای پرودن که نمی‌تواند مسیر واقعی تاریخ را دنبال کند، صحنه‌ی خیالی به ما عرضه می‌کند... او دیگر احساس نمی‌کند که بحث درباره‌ی قرن هفدهم، هجدهم یا نوزدهم ضروری است؛ چرا که تاریخ او در قلمرو مه‌آلود تخیل روی می‌دهد و به فراسوی زمان و مکان صعود می‌کند. در یک کلام... [تاریخ او] تاریخ نیست، تاریخ این جهانی نیست، بلکه زبانه‌های هگلی است. تاریخ بشر نیست بلکه تاریخ مقدس یعنی تاریخ ایده‌هاست. از نظر او انسان چیزی نیست جز ابزاری در دست ایده یا خرد ابدی تا بتواند خود را آشکار سازد. تکامل‌هایی که پرودن از آن‌ها سخن می‌گوید، قرار است تکامل‌هایی باشند که در دامان پر رمز و راز ایده‌ی مطلق رخ می‌دهند. اگر برده‌ی این زبان عرفانی دریده شود آشکار می‌شود آن‌چه آقای پرودن به ما عرضه می‌کند، نظمی است که در آن مقولات اقتصادی در ذهن او پیچیده است. (مجموعه آثار - جلد ۳۸ صص ۷-۹۶).

مارکس پس از نقد کلی کتاب وارد اصل مطلب یعنی مقولات مختلف کتاب می‌شود و یک‌یک این مقولات را مورد بازبینی قرار می‌دهد. نقد او در این بخش چنین آغاز می‌شود: آقای پرودن کتاب خود را با گفتاری درباره‌ی ارزش آغاز می‌کند که فکر و ذکر همیشگی اوست. فعلاً به بررسی این بحث او نمی‌پردازم.^{۲۲۱}

مجموعه‌ی تحولات اقتصادی خرد جاودانی با تقسیم کار آغاز می‌شود. از نظر آقای پرودن تقسیم کار چیزی فوق‌العاده ساده است. اما مگر نظام کاست، تقسیم کار ویژه‌ی نبود؟ و نظام صنفی نوع دیگری از تقسیم کار نبود؟ و آیا تقسیم کار در نظام کارگاهی، که از اواسط قرن هفدهم در انگلستان آغاز شد و در اواخر قرن هجدهم به پایان رسید، به همان ترتیب از تقسیم کار صنایع بزرگ کارخانه‌ی یعنی

صنایع مدرن کاملاً متمایز نیست؟ <http://www.golshan.com>

آقای پرودن چنان از حقیقت فاصله گرفته که حتی آن‌چه را اقتصاددانان این-جهانی انجام داده‌اند به فراموشی می‌سپرد. در بحث درباره‌ی تقسیم کار نیازی نمی‌بیند به بازار جهانی اشاره کند. بسیار خوب! آیا نباید در قرن چهاردهم و پانزدهم، هنگامی که مستعمرات هنوز وجود نداشتند یعنی زمانی که آمریکا برای اروپاییان وجود خارجی نداشت و راه رسیدن به شرق آسیا تنها از طریق قسطنطنیه ممکن بود، تقسیم کار نمی‌بایست با تقسیم کار در قرن هفدهم که مستعمرات شکل گرفته بودند متفاوت باشد؟... آیا مگر کل سازمان داخلی کشورها و روابط بین-المللی آن‌ها چیزی جز بیان نوعی تقسیم کار معین است؟ و آیا با تغییر (نوع) تقسیم کار، این سازمان‌دهی و روابط [نباید تغییر کند؟

درک آقای پرودن درباره‌ی تقسیم کار چنان اندک است که به جدایی شهر و ده که مثلاً در آلمان، از قرن نهم تا دوازدهم اتفاق افتاد، حتی اشاره‌ی هم نمی‌کند. از این رو، به نظر او این جدایی [میان شهر و ده] باید قانونی جاودانه باشد، چرا که نه از منشا آن اطلاعی دارد و نه از تکاملش. در مراسم کتابش به گونه‌ای سخن می‌گوید که گویی همین که شیوه‌ی تولید معینی به وجود آمد تا ابد تداوم خواهد داشت. تمام آن چه آقای پرودن درباره‌ی تقسیم کار می‌گوید فقط خلاصه‌ی بی‌است، آن هم خلاصه‌ی سطحی و ناکامل، از آن چه آدام اسمیت و هزاران نفر دیگر پیش از او گفته‌اند.

تحول دوم ماشین‌آلات است. رابطه‌ی میان تقسیم کار و ماشین‌آلات برای آقای پرودن کاملاً اسرارآمیز است. هریک از شیوه‌های تقسیم کار، ابزار تولید خاص خود را داشته‌اند. به‌طور مثال، از اواسط قرن هفدهم تا اواسط قرن هجدهم همه چیز با دست ساخته نمی‌شد، بلکه انسان‌ها از ابزار، آن هم ابزارهایی پیچیده چون دستگاه پارچه‌بافی، کشتی، اهرم و غیره استفاده می‌کردند.

بنابراین چیزی بهبودتر از این نیست که ماشین‌آلات را مشتق از تقسیم کار به‌طور عام بدانیم. درعین حال باید اشاره کنم، آقای پرودن نه تنها منشا تاریخی ماشین‌آلات را درک نکرده، بلکه سیر تکاملی این ماشین‌ها را به مراتب کم‌تر درک کرده است. می‌توان گفت که تا سال ۱۸۲۵ – که نخستین بحران عمومی اتفاق افتاد – نیازها و شرایط مصرف در مجموع سریع‌تر از تولید رشد می‌کرد و تکامل ماشین‌آلات بی‌آمد ناگزیر نیازهای بازار بود. [مثلاً] از ۱۸۲۵ به بعد اختراع

ماشین و استفاده از آن صرفاً نتیجه‌ی جنگ میان اربابان [صنایع] و کارگران بوده است. این مسئله [اما] فقط در مورد انگلستان صدق می‌کند. تا آن‌جا که به ملل اروپایی مربوط می‌شود، اینان در رویارویی با رقابت انگلستان — چه در بازار داخلی و چه در بازارهای جهانی — ناچار به استفاده از ماشین شدند. و بالاخره در مورد آمریکا، استفاده از ماشین هم به دلیل رقابت با سایر کشورها و هم کمبود نیروی کار، یعنی عدم تناسب میان جمعیت و نیازهای صنعتی آمریکای شمالی بود. از این‌جا شما می‌توانید دریابید که آقای پرودن هنگامی که شیخ رقابت را با تردستی به عنوان سومین نوع تحول و به مثابه آنتی‌تز ماشین آلات عَلم می‌کند، چه عقل و دانشی از خود بروز می‌دهد.

و بالاخره در مجموع، به راستی ابلهانه خواهد بود که ماشین را به یک مقوله‌ی اقتصادی در کنار تقسیم کار، رقابت، اعتبار و غیره تبدیل کنیم. ماشین به همان اندازه که گاوی خیش را می‌کشد یک مقوله‌ی اقتصادی است. استفاده‌ی کنونی از ماشین یکی از روابط نظام اقتصادی ما است، اما شیوه‌ی بهره‌کشی از ماشین، چیزی کاملاً متفاوت با خود ماشین است. باروت، چه برای زخمی کردن انسان به کار رود و چه برای مرهم نهادن بر زخم انسان، باز هم باروت است. (جلد ۳۸ صفحات ۹۸ و ۹۹).

به این ترتیب اگر پرودن مقولاتی چون تقسیم کار، ماشین، رقابت و غیره را به صورت مقولاتی انتزاعی و ابدی می‌بیند که هر یک به ترتیب نتیجه‌ی دیگری است و مراحل مختلف تکامل را تشکیل می‌دهند، مارکس کل این مقولات را پدیده‌هایی تاریخی و گذرا در چارچوب مالکیت خصوصی می‌داند که در دوران‌های مختلف، بر حسب تکامل نیروهای مولد اشکال مختلف به خود می‌گیرند. در ادامه‌ی نقد مارکس به پرودن در نامه به آنکف می‌خوانیم:

بالاخره در نظام آقای پرودن، مالکیت مقوله‌ی آخر را تشکیل می‌دهد. اما در جهان واقعی تقسیم کار و تمام مقولات دیگر آقای پرودن، مناسبات اجتماعی‌اند که در مجموع چیزی را تشکیل می‌دهند که اکنون مالکیت شناخته می‌شود. مالکیت بورژوازی خارج از این روابط، چیزی جز تخیلی متافیزیکی و حقوقی نیست. مالکیت عصری دیگر [یعنی] مالکیت فئودالی در مجموعه‌ی از روابط اجتماعی کاملاً متفاوت تکامل یافت. خطای آقای پرودن در فرض گرفتن

مالکیت به‌عنوان رابطه‌ی مستقل چیزی بیش از یک اشتباه روش‌شناختی است: او آشکارا ناتوانی خود را در درک ماهیت تاریخی و گذرای اشکال تولید در هر عصری نشان می‌دهد. آقای پرودن با نادیده گرفتن نهادهای اجتماعی به‌عنوان محصول تاریخ و ناتوانی در درک منشأ یا مسیر تکاملی این نهادها، فقط می‌تواند آن‌ها را در معرض نقدی جزئی و تعصب‌آمیز قرار دهد.

از این رو آقای پرودن ناچار است برای توجیه تکامل متوسل به افسانه شود. او خیال می‌کند که تقسیم کار، اعتبار، ماشین و غیره همه در خدمت به ایده‌ی تغییر-ناپذیر (idée fixe) او یعنی ایده‌ی برابری اختراع شده‌اند. (همان‌جا، ص ۱۰۰).

<http://www.golshan.com>

در برابر استدلال پرودن، مارکس نظریه‌ی ماتریالیستی خود را درباره‌ی تاریخ از نو باز می‌کند و می‌نویسد:

انسان با تکامل توانایی‌های تولیدی خود در زندگی، روابط متقابل را با سایر انسان‌ها به وجود می‌آورد و ماهیت این روابط با تغییر و رشد توانایی‌های تولیدی او دگرگون می‌شود. او (پرودن) متوجه نیست که مقولات اقتصادی چیزی نیستند جز تجرید این روابط واقعی و تنها تا جایی حقیقت دارند که آن روابط وجود داشته باشند. در نتیجه مرتکب همان خطایی می‌شود که اقتصاددانان بورژوا دچار آن‌اند و این مقولات اقتصادی را قوانین ابدی می‌دانند نه قوانین تاریخی یا قوانینی که فقط به مرحله‌ی معینی از تاریخ [یعنی] مرحله‌ی معینی از تکامل نیروهای مولد مربوط است. از این رو، آقای پرودن به جای این که مقولات سیاسی-اقتصادی را تجرید روابط اجتماعی واقعی که گذرا و تاریخی است بداند، با چرخشی صوفیانه روابط واقعی را فقط تجسم آن تجربندها می‌پندارد. (همان‌جا).

پرودن انحصار را خوب می‌داند چرا که مقوله‌ی اقتصادی و بنابراین مانده‌ی آسمانی است. رقابت نیز چیز خوبی است چرا که آن هم مقوله‌ای اقتصادی است. اما آن چه خوب نیست، واقعیت انحصار و واقعیت رقابت است. از آن هم بدتر این که انحصار و رقابت یکدیگر را در کام خود فرو می‌برند. راه‌حل چیست؟ در مبارزه‌ی میان این دو، باید جنبه‌ی تیک آن را از خدا طلب کرد. مارکس در برابر این استدلال می‌نویسد:

اجازه دهید نگاه مختصری به زندگی واقعی بیندازیم. در زندگی اقتصادی امروز، نه تنها رقابت و انحصار را می‌توان یافت بلکه ترکیب (ستز) آن دو را نیز می‌توان

دید؛ ترکیبی که فرمول نیست بلکه حرکت است. انحصار، رقابت را به وجود می آورد و رقابت انحصار را. اما این معادله برخلاف تصور اقتصاددانان بورژوا، نه تنها مشکلات اوضاع کنونی را تخفیف نمی دهد بلکه به اوضاعی مشکل تر و پیچیده تر منجر می شود. بنابراین با تغییر بیان های روابط اقتصادی کنونی [و] با الغای شیوه ی تولید کنونی، نه تنها رقابت، انحصار و تقابل میان آن ها از میان برداشته می شود بلکه وحدت، ستز و حرکتی که توازن واقعی میان رقابت و انحصار را حفظ می کند نیز از میان می رود. (همان جا - صفحه ی ۱۰۱).

مارکس، سپس دیگر مقولات طرح شده از سوی پرودن در کتاب فلسفه ی فقر چون آزادی، بردگی و غیره را مورد نقد قرار داده و نظریه ی ماتریالیستی خود را با استفاده از واقعیت های ملموس در برابر آن قرار می دهد و نتایج سیاسی کتاب او را برای آنکف چنین خلاصه می کند:

اکنون متوجه می شوید چرا آقای پرودن دشمن قسم خورده ی هرگونه جنبش سیاسی است. از نظر او، راه حل مشکلات کنونی نه در عمل کردن توده های مردم بلکه در چرخش های دیالکتیکی ذهن او قرار دارد. از آن جا که به نظر او انگیزه ی حرکت [جامعه] مقولات هستند [و نه حرکت اجتماعی - سیاسی] بنابراین برای تغییر مقولات لزومی به تغییر زندگی واقعی نیست. (همان جا، صفحه ی ۱۰۳).

ارزیابی مارکس از پرودن در بخش پایانی نامه چنین است:

آقای پرودن سراپا فیلسوف و اقتصاددانی خرده بورژوا است. در یک جامعه ی پیشرفته، خرده بورژوا به دلیل موقعیت [اجتماعی] اش، از یک سو سوسالیت می شود و از سوی دیگر اقتصاددان؛ یعنی از یک طرف نسبت به رنج توده های مردم احساس ترحم می کند و از سوی دیگر شکوه و جلال طبقات بالا چشمان او را خیره می کند. او هم زمان هم آدمی طرفدار مردم است و هم بورژوا. در اعماق قلبش از بی طرفی خویش و یافتن توازنی مناسب احساس غرور می کند... چنین خرده بورژوایی، تضاد را به مقام خدایی می رساند چرا که خود به طور بنیادی یک تضاد است. (صفحه ی ۱۰۵).

نامه ی مارکس، آنکف را سخت تحت تأثیر قرار داد چنان که در نامه یی به تاریخ ۶ ژانویه ی ۱۸۴۷ به مارکس نوشت: «نظر شما درباره ی کتاب پرودن به دلیل دقت، شفافیت، و از همه